

# محمد مدیر، من حق دارم به مدرسه بیایم!



در سال ۱۳۶۳ به‌عنوان «مدیر - آموزگار» مدرسه ابتدایی، در یکی از روستاهای دورافتاده منطقه سوادکوه (مازندران) مشغول فعالیت شدم.

در آن موقع، حضور دانش‌آموزان «مستمع آزاد» در مدرسه ممنوع بود. یکی از بچه‌های مستمع آزاد آن روستا هر روز در مدرسه را می‌زد و اصرار داشت به مدرسه بیاید. از آنجایی که هم آمدن او به مدرسه ممنوع بود و هم من تازه‌کار بودم، بسیار می‌ترسیدم و به‌شدت از ورود او به مدرسه جلوگیری می‌کردم، تا اینکه یک روز مادرش دست او را گرفت و به مدرسه آورد و گفت: «او در خانه برای مدرسه گریه می‌کند و حوصله ما را سر آورده است. هر چه می‌گوییم تو هنوز به سن قانونی نرسیده‌ای و سنت اجازه نمی‌دهد به مدرسه بروی، قبول نمی‌کند. از شما خواهش می‌کنم فقط امروز در مدرسه بماند».

گفتم: «بخش‌نامه آمده که حضور او در مدرسه ممنوع است و برای ما مسئولیت دارد. نمی‌توانیم حتی یک ساعت بپذیریم که در مدرسه باشد».

مادرش با اصرار فراوان گفت: «همین امروز در مدرسه بماند، کافی است. خیال می‌کند که در مدرسه شیرینی پخش می‌کنند. فردا دیگر نمی‌آید».

عاقبت ناچار شدم او را برای یک روز در مدرسه قبول کنم. شاگردان من پایه‌های اول تا سوم بودند، او را کنار بچه‌های کلاس اول نشاندم و چون می‌ترسیدم «راهنما - معلم» یا مسئولان اداره به مدرسه بیایند، به او گفتم: «اگر کسی وارد کلاس شد، فوراً برو زیر نیمکت پنهان شو تا کسی تو را نبیند».

او هم قبول کرد. همین که داشتم با کلاس سوم جمله‌نویسی کار می‌کردم، دیدم راهنما - معلم و مسئولان اداره وارد حیاط مدرسه شدند. زود به او گفتم برو زیر نیمکت. او هم بلافاصله زیر نیمکت پنهان شد. راهنما - معلم و مسئولان اداره وارد کلاس شدند.

در این لحظه استرس و اضطراب سراپای وجودم را فراگرفته بود. بعد از احوال‌پرسی گفتند: «کارتان را ادامه بدهید».

من به کارم با بچه‌های سوم ابتدایی ادامه دادم. از بچه‌ها پرسیدم: «چه کسی می‌تواند با کلمه داستان جمله بسازد؟»

بچه‌ها با کلمه داستان جمله ساختند. بعد پرسیدم:

«چه کسی می‌تواند با کلمه حق جمله بسازد؟»

بچه‌ها در حال فکر کردن بودند که ناگهان کودک از زیر نیمکت با صدای بلند گفت: «محمد مدیر، من

## حق دارم به مدرسه بیایم.

راهنما - معلم و مسئولان در حالی که به این طرف و آن طرف نگاه می‌کردند، رو به من کردند و گفتند: «آقای صالحی صدای دانش‌آموزی را شنیدیم، ولی خود او پیدا نیست».

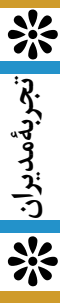
دست و پایم را گم کرده بودم و نمی‌دانستم چه بگویم. آن‌ها با نگاه‌های دانش‌آموزان متوجه شدند که بچه‌ای زیر نیمکت پنهان شده است، از من پرسیدند: «چرا این دانش‌آموز را زیر نیمکت پنهان کرده‌اید؟» من با صدای لرزان گفتم: «برویم دفتر تا برایتان تعریف کنم».

به‌هرحال، دانش‌آموزان را به حیاط مدرسه فرستادم و به دفتر رفتم. به مسئولان گفتم: «او دانش‌آموز مستمع آزاد است. من مانع آمدن او به مدرسه شدم، ولی با اصرار فراوان مادرش، ناچار قبول کردم که فقط امروز، موقتاً در مدرسه بماند. چون حضورش غیرقانونی بود، با آمدن شما از ترس او را به زیر نیمکت فرستادم». به من گفتند: «دانش‌آموز بسیار باهوشی به‌نظر می‌رسد. اینجا روستاست و امکانات آموزشی دیگری وجود ندارد. پس ما هم ناچاریم به قول خودش بگوییم: «آقای محمد مدیر، او حق دارد درس بخواند و به مدرسه بیاید».

من نفس راحتی کشیدم و بلافاصله بعد از رفتن مسئولان اداره، ماجرا را برای خانواده آن دانش‌آموز و همکاران تعریف کردم. دانش‌آموز هم از آن به بعد راحت به مدرسه آمد و آن سال از دانش‌آموزان کلاس اول هم بیشتر مطالب علمی فرا گرفت و مقررات مدرسه را هم خیلی خوب رعایت می‌کرد.

بی‌نوشت

۱. کسی که بدون آن که دانش‌آموز رسمی باشد در کلاس حضور یابد و به درس گوش دهد.



تجربه‌مدیران